

# ملکه عروسکی

کارلوس فونتنس  
ترجمه مریم خوزان

در صدها حالتی که در اطراف نیمکت من به خود می‌گرفت: آویزان از نیمکت و پاهایش در هوا با تنبان بادکرده؛ چهار زانو نشسته بر روی زمین شنی، و چانه بر دستها تکیه داده؛ روی چمن دراز کشیده، (...). سرگرم بافتن شاخه‌های درختان؛ سرگرم ترسیم طرح حیوانات با چوب روی گل؛ سرگرم لیسیدن میله‌های نیمکت؛ پنهان شده زیر نیمکت؛ بی‌سروصدا سرگرم شکستن شاخه‌های هرز درختان کهنسال؛ نگاه ثابتش رابه آن سوی افق دوخته؛ چشم بسته زمزمه کنان؛ سرگرم تقلید صدای پرندگان و سگ و گربه و مرغ و اسب. همه این کارها به خاطر من بود و در عین حال هیچ نبود. تمام آنچه به یاد می‌آورم، شیوه بودن او با من بود، اما شیوه تنهایی خود او هم در باغ بود. آری، شاید به این دلیل او را با تصویرهای گسیخته به یاد می‌آورم که متناوباً با حواسم به کتاب بود یا به دخترک صورت تپلی که موهای صافش زیر نور تغییر می‌کرد: گاه کاهی، گاه بلوطی. و فقط اکنون متوجه می‌شوم که آمیلامیا در آن موقع نقطه عطف دیگری را در زندگی‌م به وجود آورد که تنش بود میان کودکی پایان نیافته‌ام و دنیای آزاد، ارض موعودی که از طریق کتابهایم رفته رفته به من تعلق می‌یافت.

تا آن موقع بی به این تنش نبرده بودم، در عالم خیال زنانی را که در کتابهایم بودند موجودات مؤنث - کلمه مؤنث آزارم می‌داد - می‌دیدم که به لباس ملکه‌ها درمی‌آیند تا، در هیئت مبدل، گردنبنندی بخرند؛ موجوداتی اساطیری - نیمی از بدنشان به شکل انسان و نیم دیگر سمندر، (...). و بدین ترتیب بفهمی نفهمی از حالت بی‌اعتنایی نسبت به همراه خردسال خود رفته رفته به سوی پذیرش متانت و جدی بودن او متمایل شدم و از آن پس میل پس‌زدن غیر منتظر آن حضور بی‌مصرف را در خودم یافتم. دست آخر به ستوه آمدم - منی که چهارده ساله بودم، دوروبر دختر هفت ساله‌ای بگردم که آن موقع در حکم خاطره و یاد ایام رفته نبود، بلکه خود گذشته بود در عین واقعیت آن. از خود ضعف نشان داده بودم، دست در دست یکدیگر در چمنزار دویده بودیم. درختان کاج را تکان داده بودیم، و میوه‌های کاج را جمع کرده بودیم و آمیلامیا مشتاقانه آنها را در جیب پیش‌بندش ریخته بود. قایقهای کاغذی ساخته بودیم و ذوق‌زده رد آنها را در آبگذر گرفته بودیم. آن روز بعدازظهر، وقتی در میان قیل‌وقال شادمانه، غلت‌زنان با هم از بالای تپه سرازیر شدیم، آمیلامیا روی سینه من افتاد. موهای دخترک روی

قلقلک دهد.

اسمم را پرسید و پس از آن که با قیافه‌ای جدی آن را سبک و سنگین کرد، با تبسمی که گرچه طبیعی نبود زیاد هم نمایشی نبود، اسم خودش را گفت. طولی نکشید که متوجه شدم آمیلامیا به اصطلاح به حد واسط هوشمندی سن و سال خودش و شیوه‌های تقلید از رفتار بزرگترها که بچه‌های تربیت‌شده، بخصوص در مراسم رسمی مثل معارفه و خداحافظی، باید بدانند رسیده است. جدی بودن آمیلامیا بیشتر یک خصصت ذاتی بود تا حدی که لحظه‌هایی هم که خودش بود، باز هم بسیار آداب‌دان جلوه می‌کرد. دلم می‌خواست حالت او را در بعدازظهرهای مختلف با تصاویری ثابت و متوالی که در مجموع تمامیت آمیلامیا را شکل می‌دهد به یاد آورم. هنوز هم متعجبم که چرا نمی‌توانم او را آن طور که واقعاً بود، یا آن طور که واقعاً حرکت می‌کرد، سبکبال و غریب، با نگاهی که بی‌در پی به این سو و آن سو می‌چرخید در نظر آورم. باید بگویم او را به صورت عکسی که تا ابد در جای معینی - انگار که در آلبومی - چسبیده باشد، به یاد آورم. آمیلامیا در دوردست، نقطه‌ای است در بالای همان تپه‌ای که شیب آن چون دریاچه‌ای از شیدر به سوی دشتی مسطح سرازیر می‌شد و من آن جا روی نیمکت می‌نشستم و کتاب می‌خواندم: نقطه‌ای از سایه و آفتاب جاری، و تکان دستی از آن بالا برابم. آمیلامیا ایستاده در حین دویدن به پایین، با دامن سفید پف کرده و تنبان نقش گل‌ریز که حاشیه کشدار آن تابالای زانوهایش می‌رسید، چون دویدنش موجب حرکت هوا شده، دهانش باز و چشمانش نیمه‌بسته؛ با چهره‌ای خیس از اشک شادی. نشسته زیر درختان با نظاهر به گریستن تا من به سراغش بروم. دراز کشیده روی شکم با گلی در دست: گلبرگهای بته‌لویی که - بعدها فهمیدم - در این باغ نبود، بلکه جای دیگری، شاید در حیاط خانه خودشان می‌روید، چون تنها جیب پیش‌بند چهارخانه آبی او غالباً پر از آن گل‌های سفید بود. آمیلامیا ایستاده، دستهایش روی میله‌های نیمکت سبز، با چشمان خاکستری پرسنده نگران کتاب خواندن من؛ به یاد می‌آورم که هرگز از من نمی‌پرسید چه می‌خوانم، گویی تصاویری را که از صفحه‌های کتاب برمی‌آمد در چشمان من می‌دید. آمیلامیا خندان از شوق هربار که از کمر می‌گرفتم و دور سر می‌چرخاندمش و در آن پرواز آرام ظاهراً شاهد منظر تازه‌ای از دنیا. آمیلامیا پشت به سوی من با دست برافراشته و تکان سرانگشتان به نشانه خداحافظی. و آمیلامیا

آدم چون آن کارت خاطره‌انگیز وجود او را به یاد آوردم. کارت را در کتابی که دیگر آن را از یاد برده بودم، و بر صفحاتش تهرنگی از آن دستخط کودکانه نقش بسته بود یافتم. کتابهایم را مرتب می‌کردم، مدت‌ها بود که این کار را نکرده بودم. هر کتابی شگفتی می‌آفرید، شگفتی به دنبال شگفتی، زیرا سالها بود کسی کتابهای روی رف بالایی را نخوانده بود. در واقع سالهای سال، آن چنان که لبه اوراقشان دندان‌دندان شده بود و مخلوطی از گرد زربین و غبار خاکستری فام روی دستهای گشوده من می‌ریخت (...). کتابی بود از دوران بچگی - شاید از دوران بچگی خلیها - با داستانهایی کم و بیش هراس‌انگیز و عبرت‌آمیز که خاصیتش انداختن ما بچه‌ها به دامان بزرگترها بود تا پایی از آنها بپرسیم: چرا؟ داستان بچه‌هایی که از پدر و مادرشان آزار می‌بینند؛ دخترانی که فریب به اصطلاح آقایان را می‌خورند، (...). پیرمرد طلبکاری که در ازای پول خویش، تقاضای وصلت با جذابترین و غمگینترین دختر خانواده را دارد، چرا؟ پاسخ این پرسشها را به یاد ندارم. فقط می‌دانم که از میان اوراق کهنه و زرد کتاب، کارت سفیدی با دستخط بسیار بد آمیلامیا چرخ‌زنان روی زمین افتاد. «آمیلامیا دوست کوچیک خود را فراموش نمی‌کند و همین جا توی همین عسک دوبنالم بگرد.»

پشت کارت نقشه جاده‌ای بود و شروع آن با علامت ضربدر مشخص شده بود، بی‌تردید به نشانه نیمکت باغ ملی که من - نوجوانی عصیانگر علیه درس و مشق اجباری و ملال‌آور مدرسه - روی آن می‌نشستم و ساعتها غرق در مطالعه کتابهایی می‌شدم که نویسنده آنها من نبودم، اما چنین می‌نمود که من آنها را نوشته باشم. چگونه می‌توانستم تردید کنم که منشاء تمام آن دزدان دریایی، مأموران مخفی تزار و پسر بچه‌های اندکی کم سن‌وسالتر از خودم که تمام روز با کرجی در رودخانه‌های عظیم آمریکا بالا و پایین می‌رفتند، چیزی جز تخیل من است؟ چنان دسته نیمکت را می‌گرفتم که گویی زینی معجزه‌آفرین است. ابتدا صدای گامهای سبک کسی را که در زمین شنی باغ می‌دوید و بعد پشت سر من می‌ایستاد نمی‌شنیدم. آمیلامیا بود، و خدا می‌داند چه مدت همان‌جا ساکت می‌ایستاد، البته اگر در آن بعدازظهر بخصوص بازیگوشی او گل نمی‌کرد تا با دهانی بادکرده و ابروانی گره‌خورده، گوشم را با پره‌های قاصدکی که به سویم فوت می‌کرد،



لبانم بود، و وقتی صدای نفس نفس زدنش را زیر گوشم و دستهایش را که از آب نبات نوچ شده بود دور گردنم حس کردم، با خشم او را پس زدم و رهایش کردم تا بیفتند. آمیلامیا گریه کرد و روی آرنج و زانوی زخمی دست کشید و من به سوی نیمکت برگشتم. بعد آمیلامیا رفت و فردای آن روز باز آمد، بی آنکه چیزی بگوید این تکه کاغذ را به من داد و زمزمه کنان در میان جنگل ناپدید شد. نمی توانستم تصمیم بگیرم که کارت را پاره کنم یا آن را بین صفحات کتاب بعد از ظهرها در مزرعه بگذارم. بودن با آمیلامیا باعث شده بود که حتی کتاب خواندن من حالتی کودکانه پیدا کند. آمیلامیا دیگر به باغ بازنگشت. چند روز بعد به مسافرت رفتم و بعد از مراجعت سال اول دبیرستان را آغاز کردم. دیگر هیچ وقت آمیلامیا را ندیدم.

## ۲

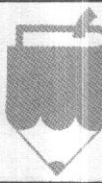
و حالا تقریباً آن تصویر گذشته را که خیالگون نیست، اما نامتعارف و در واقعی بودن دردناک تر است، پس می زنم. به آن باغ از یادرفته برمی گردم، و اکنون در برابر بیشه کاج و درختان اکالیپتوس متوجه می شوم که چقدر این مکان جنگلی کوچک است، چقدر حافظه من اصرار به بزرگ کردن ابعادش داشته تا امواج تخیلم در آن جاری شود. چون اینجا بود که استروگف و هکلبری فین و میلادی دووینتر و ژنوی یو دو برابانت\* به دنیا آمدند و سخن گفتند و مردند؛ در این باغ کوچک محصور به نرده های زنگ زده، با تک و توتک درختان هرس نشده کهنسال، و نیمکتی سیمانی به تقلید از نیمکت چوبی که چندان نمایی ندارد، شک برم داشت که آیا نیمکت آهنی نمای سبزرنگ زیبایی من اصلاً وجود داشته یا جزئی از اوهام نظام یافته من درباره گذشته بوده است. و تپه... چطور باور کنم این همان تپه ای است که آمیلامیا در پیاده روی روزانه اش از آن بالا می رفت یا پایین می دوید؟ شیب تندی که از آن غلت زنان پایین افتادیم پشته ای است با علفهای خشک و عاری از آن آرامش خاطری که حافظه من مصرانه به آن نسبت می داد.

«توی همین عسک دونیالم بگرد». یعنی می بایست از باغ بگذرم، از جنگل عبور کنم، با سه گام بلند از خاکریز پایین بیایم، از باغ کوچک درختان فندق رد شوم - بی تردید همین جا بود که دخترک آن گلبرگهای سپید را جمع می کرد - در باغ را که غرغزه می کند باز کنم و یکباره به یاد آورم، بدانم، خود را در خیابان بیابم، متوجه شوم

که آن بعد از ظهرهای دوران نوجوانی، گویی بر اثر معجزه ای شهر را از تپش باز داشته بود، و غوغای بوق و زنگ و فریاد و ناله و ماشین و رادیو و دشنام را خاموش کرده بود... جاذبه واقعی کدام بود، باغ ساکت یا شهر تبادار؟ صبر می کنم تا چراغ راهنما قرمز شود. بدون آن که چشم از چراغ راهنما که تردد وسایل نقلیه را نظم می دهد بردارم از خیابان رد می شوم، کاغذ آمیلامیا را بدقت نگاه می کنم، این نقشه ابتدایی در نهایت جاذبه واقعی لحظه حیات من است، همین فکر تکامل می دهد. زندگی من بعد از آن بعد از ظهرهای از دست رفته چهارده سالگی به اجبار مسیر

منظمی را طی کرد و اکنون در بیست و نه سالگی، به موقع فارغ التحصیل شده ام، رئیس یک اداره، خاطر جمع از داشتن درآمدی کافی، هنوز مجرد، بدون تعهد اداره خانواده، (...) بندرت هیجان زده از سفری احتمالی به بیلاق یا ساحل دریا. کمبود دلبستگی مهمی را مثل آنهایی که قبلاً داشتم، کتابهایم، باغم و آمیلامیا، حس می کنم. در خیابان این حومه هموار و خاکستری به راه می افتم، خانه های یک طبقه با پنجره های مشبک باریک و بلند و درهای ورودی بزرگ که رنگشان پوسته پوسته شده، یکتوخت پشت سر هم قرار گرفته است. همه زنگ دار امور جاری مختلف،





تأثیری بر یکتواختی نمی‌گذارد، صدای عصب‌خراش چاقوتیزکن از گوشه‌ای و چکش‌کوبی کفشگر از گوشه‌ای دیگر. بچه‌های محله در پیاده‌روها بازی می‌کنند، نوای ارگی آمیخته به آواز کودکان به گوش می‌رسد. دقیقه‌ای به تماشای آنها می‌ایستم، با این احساس زودگذر که شاید آمیلا میا در میان بچه‌ها باشد، به عادت بندبازی همیشگی خود، با سر از بالکنی آویزان، سرگرم نمایش بی‌پروای تنبان گل‌ریزش و جیب پیش‌بندش پر از گلبرگهای سفید. لبخند می‌زنم، و برای اولین بار دلم می‌خواهد دخترخانم بیست و دو ساله‌ای را مجسم کنم که اگر نشانیش هنوز همین نقشه روی کارت باشد، به خاطرات من می‌خندد، یا چه بسا بعد از ظهرهای آن باغ را فراموش کرده باشد.

خانه موردنظر دقیقاً مثل بقیه خانه‌هاست، با دری بزرگ، دو پنجره مشبک و کرکره‌های بسته. خانه‌ای یک طبقه با سردری به سبک نئوکلاسیک، به احتمال زیاد برای آن که پشت‌بام در دیدرس نباشد: جامه‌های شسته روی بند، لاکهای آب، اتاق مستخدمان، جای نگهداری مرغان خانگی. می‌کوشم پیش از آن که زنگ بزنگم خود را از قید همه توهمات آزاد سازم. آمیلا میا دیگر اینجا زندگی نمی‌کند. چرا باید بعد از پانزده سال هنوز در همین خانه مانده باشد؟ از آن گذشته آمیلا میا با وجود استقلال و انزوای زودرسش، دخترکی تربیت‌شده می‌نمود و سر و وضعی آراسته داشت، اما این محله دیگر اعیان‌نشین نیست، پدر و مادر او بی‌شک از اینجا رفته‌اند، ولی شاید ساکنان جدید نشانی آنها را بدانند.

زنگ در را می‌زنم و منتظر می‌مانم. دوباره زنگ می‌زنم، احتمال دیگری هم وجود دارد؛ شاید خانه خالی باشد. آیا باز هم این احساس به سراغم می‌آید که بی دوست کوچکم بروم؟ نه چون دیگر امکان ندارد که کتاب دوران نوجوانی را باز کنم و با کارت آمیلا میا مواجه شوم، دوباره زندگی عادی خود را از سرمی‌گیرم و لحظه‌ای را که فقط به دلیل شگفتی زودگذرش مهم شده است فراموش می‌کنم.

بار دیگر زنگ می‌زنم. گوشم را به در می‌چسبانم و شگفت‌زده می‌شوم: صدای نفسهای خشن‌دار و نامنظمی از پشت در به گوش می‌رسد، تنفسی سنگین توأم با بوی نامطبوع تنباکوی نم‌کشیده از لای درز تخته‌های در به مشام می‌رسد.

«عصر بخیر، می‌شود لطفاً بگویید که...؟»  
آن شخص پس از آن که صدایم را می‌شنود با گامهای سنگین و نامطمئن پس می‌رود. دوباره

زنگ می‌زنم و این بار فریاد می‌زنم:

«آهای! باز کنیدا! چی شده؟ صدایم را نمی‌شنوید؟»

جوابی نمی‌شنوم. باز هم زنگ می‌زنم، اما بی‌نتیجه است. بی‌آنکه نگاهم را از درزهای باریک در بگیرم از آن فاصله می‌گیرم، انگار که فاصله، منظری بهتر را از خانه و حتی نفوذ به درون آن را به دست می‌دهد. همچنانکه نگاهم به روی در لعنتی ثابت مانده است، پس پس می‌روم و وارد سواره‌رو می‌شوم. فریادی کوبنده که در پی آن صدای بوقی بلند و ممتد شنیده می‌شود، به موقع نجاتم می‌دهد. نگاه حیرانم در پی کسی که صدایش مرا نجات داده است می‌چرخد، تنها چیزی که می‌بینم ماشینی است که به سمت پایین خیابان می‌رود و من دستهایم را دور تیر چراغ برق حلقه می‌کنم، دستگیره‌ای که بیش از ایمنی، در آن حال که خون یخ‌کرده به زیر پوست سوزانم هجوم می‌آورد و عرق می‌کنم، تکیه‌گاهی است. به خانه می‌نگرم که خانه آمیلا میا بود و بوده است و حتماً هست. پشت سردر درست همان‌طور که حدس زده بودم، جامه‌های شسته در باد تاب می‌خورد، بقیه چیست نمی‌دانم: زیرجامه، پیژامه، بلوز، دیگر نمی‌دانم؛ نگاهم به همان پیش‌بند چهارخانه آبی کوچک می‌افتد، صاف، با گیره روی بند بلندی که میان میله آهنی و میخ دیوار سفید پشت‌بام تاب می‌خورد.

در اداره ثبت معاملات املاک به من گفتند که ملک به اسم آقای ر. والدیویا نامی است که آن را اجاره داده است. به کی؟ این را نمی‌دانند. والدیویا کیست؟ بنا به اظهار خودش تاجر است. کجا زندگی می‌کنند؟ شما کی هستید؟ زن جوان با کنجکاو متکبران‌های از من می‌پرسد. نمی‌دانستم چگونه آرامش و اطمینان‌خاطر خود را حفظ کنم. خواب خستگی عصبیم را برطرف نکرده بود. والدیویا. از اداره ثبت بیرون می‌آیم؛ آفتاب آزارم می‌دهد، آشفتم‌گیرم را از آفتاب مه‌آلودی که از غربال ابرهای کم‌ارتفاع فرو می‌ریزد می‌دانم. - و در نتیجه خیلی شدیدتر - میل بازگشتن به آن باغ مرطوب و سایه‌دار در من به وجود می‌آید. نه، هرچه هست، اشتیاق من است که بدانم آمیلا میا در آن خانه زندگی می‌کند یا نه و چرا آنها مرا به خانه راه ندادند. اما آنچه باید از خود دور کنم، و هرچه زودتر بهتر، فکر عبثی است که باعث شد دیشب مژه‌زنم: پیش‌بندی که روی پشت‌بام در

باد تاب می‌خورد، همان پیش‌بندی بود که آمیلا میا در جیبش گل می‌ریخت و فکر این که به همین دلیل، دختر هفت ساله‌ای که من چهارده یا پانزده سال پیش می‌شناختم، هنوز در آن خانه زندگی می‌کرد... و ممکن بود دختر کوچولویی داشته باشد. آری، آمیلا میا، در بیست و دو سالگی مادر کوچولویی بود که شاید مثل آمیلا میا لباس می‌پوشید، شبیه او بود، همان بازیها را می‌کرد و از کجا معلوم، به همان باغ می‌رفت. در همین عوالم هستم که باز خود را جلوی در خانه می‌یابم. زنگ می‌زنم و منتظر شنیدن صدای تنفس خشن‌دار از آن سوی در می‌شوم. اشتباه کرده‌ام. زنی که در را باز می‌کند، بیش از پنجاه سال ندارد. شالی به دور خود پیچیده و سیاه پوشیده است، با کفشهای پاشنه کوتاه، بدون هیچ آرایشی و موهایش را که نارهای خاکستری رنگ لابلای آن به چشم می‌خورد پشت سرش جمع کرده است. از ظاهرش برمی‌آید که بدون هیچ‌گونه توهم و نظاهری جوانی را کنار گذاشته است. با چشمانی تقریباً بی‌رحم مرا نگاه می‌کند، چشمهایش پس بی‌روح است.

«فرمایشی داشتید؟»

«آقای والدیویا مرا فرستاده» سرفه‌ای می‌کنم و دستم را تری موهایم می‌برم. می‌بایست کیفم را از اداره می‌آوردم. متوجه می‌شوم که بدون کیف نمی‌توانم نقشم را خوب بازی کنم.

زن بدون نشانی از تعجب یا کنجکاو

می‌پرسد: «والدیویا؟»

«بله، صاحبخانه.»

یک چیز روشن است: زن نمی‌گذارد حالتی در چهره‌اش پیدا شود. بی‌ترس و واهمه به من نگاه می‌کند.

«آه بله. صاحبخانه.»

«می‌شود...؟»

در نمایشنامه‌های بنجل گمانم فروشنده دوره‌گرد پایش را روی پاشنه در می‌گذارد تا نتوانند در را به رویش ببندند. من هم همین کار را می‌کنم، اما زن کنار می‌رود و با اشاره دست مرا به داخل دعوت می‌کند، این‌جا حتماً جایی است که ماشین را در آن نگاه می‌داشته‌اند. در یک سو دری شیشه‌ای با چهارچوبی پوسته پوسته شده وجود دارد، از روی موزائیکهای زرد هشتی ورودی رد می‌شوم و به طرف در می‌روم؛ به سوی زن که با گامهای کوتاه پشت سرم می‌آید رو می‌کنم و باز می‌پرسم: «از این طرف؟»

زن تأیید می‌کند و برای اولین بار متوجه تسبیح سی‌دانه صلیب‌داری که در دست دارد و



دفاع از خود به گوشه و کنایه متوسل شود. می‌گویم لبخند بزنم. «نمی‌دانم، شاید من ترجیح بدهم که از بالا شروع کنم...» لبخند تصنعی من بندریج محو می‌شود. «تا از پایین.» زن که دستهایش روی صلیب تفره‌ای که محاذی شکم، روی لباس تیره‌اش آویزان است، به هم پیوسته، می‌گوید «شما هر کاری که من بگویم انجام می‌دهید.»

پیش از آن که لبخند خفیفی بزنم، خودم را مجاب می‌کنم که حالت چهره‌ام که در تاریکی بی ثمر است؛ حتی چیزی را بیان نمی‌کند... کتابچه را که باز می‌کنم، شیرازه آن صدا می‌دهد و بی آن که چشم از آن بردارم با سرعت هرچه تمامتر به نوشتن اعداد و محاسبات، کاری که ماهیت جعلی آن - سرخی ملایم گونه‌هایم و خشکی مسلم زبانم - بر کسی پنهان نیست، ادامه می‌دهم. و همان طور که صفحه خط‌کشی شده را با علائم بی معنی و جذر و فرمولهای جبری پر می‌کنم، از خودم می‌پرسم چه چیز باعث می‌شود که سر اصل مطلب نروم و سراغ آمیلا میا را نگیرم و با پاسخ قانع‌کننده‌ای از آن‌جا نروم. نه مطمئنم که حتی اگر سؤال کنم و جواب بشنوم، باز هم حقیقت را کشف نمی‌کنم. طرح اندام همراه لاغر و ساکت من چنان است که اگر در خیابان او را می‌دیدم هرگز توجهم را جلب نمی‌کرد، اما در این خانه با اثاث بی‌روح و ساکنان غایب نمونه بارز معماست و نه یکی از چهره‌های گمنام شهر. این خلاف عرف است، و اگر خاطرات آمیلا میا بار دیگر اشتیاق مرا به خیال پروری برانگیخته است، از قوانین بازی تبعیت می‌کنم، ظاهرسازیها را تحمل می‌کنم و تا لحظه‌ای که به جواب نرسم از پای نمی‌نشینم، جوابی که شاید در پس پرده‌های نامنتظری که زن بر سر راهم می‌آویزد ساده و روشن باشد. آیا میزبان ناخشنود خود را بی‌دلیل مرموز می‌دانم؟ اگر چنین باشد، از ابداع هزارتووار خود لذت بیشتری می‌برم. مگسها دور ظرف میوه و زوز می‌کنند، اما آن نقطه آسیب دیده هلو را نشان می‌دهند، آن تکه گاز زده - به بهانه یادداشت برداری به سوی ظرف میوه می‌روم. در محل گاز زده شده، اثر دندانهای ریزی روی پوست مخملی و میوه زرد رنگ مانده است. به سوی زن نمی‌نگرم. وانمود می‌کنم که هنوز سرگرم یادداشت برداری هستم. ظاهراً میوه را بی آن که بردارند، گاز زده‌اند، خم می‌شوم تا آن را بهتر ببینم. دستهایم را به میز تکیه می‌دهم، لبهایم را جمع می‌کنم گویی که بخوام عمل گاز زدن را بدون لمس کردن تکرار کنم، نگاهم پایتتر می‌افتد و کنار پاهایم رد

بازی می‌کند. دستهایم را روی زانوهایم می‌گذارم و به جلو خم می‌شوم. از جا برمی‌خیزم. «پس امروز بعدازظهر با اوراق خدمت می‌روم...» زن ضمن آنکه آهسته ماتیک و مجله را بر می‌دارد و لای شالش پنهان می‌کند، می‌پذیرد.

۴

صحنه عوض نشده است. بعدازظهر همچنان که ارقام موهومی را در دفترچه‌ای می‌نویسم و وانمود می‌کنم که به تعیین کیفیت کفپوش و ابعاد اتاق توجه دارم، زن صندلی را به عقب و جلو تکان می‌دهد، و سی دانه تسبیح را با نرمه سر انگشتانش می‌مالد. فهرست برداری موهوم اتاق نشیمن که تمام می‌شود، آهی می‌کشم و از زن می‌پرسم که می‌شود به قسمتهای دیگر خانه برویم. زن دستهای بلند و سیاهپوشش را به نشیمن صندلی تکیه می‌دهد و از جایش برمی‌خیزد و شالش را روی شانه‌های باریک و استخوانیش مرتب می‌کند. در شیشه‌ای مات را باز می‌کند و وارد اتاق ناهارخوری می‌شویم که اثاث آن اندکی بیشتر است، اما حتی میزی با پایه‌های گرد فلزی و چهار صندلی رویه مشمع با چهار چوب نیکلی هم ذره‌ای از تشخیص اثاث اتاق نشیمن را ندارد. پنجره مشبک دیگر خانه با کرکره‌های بسته، حتماً در مواقع معینی به این اتاق که دیوارهایش لخت است و گنجه کناری یا پیش‌بخاری ندارد روشنایی می‌دهد. روی میز فقط یک ظرف پلاستیکی میوه قرار دارد، یک خوشه انگور سیاه و دو تا هلو و تاجی از مگسهایی که بر فراز آن زوز می‌کنند. زن دستها را روی سینه حلقه کرده و با چهره‌ای بی حالت پشت سرم می‌ایستد. چون روشن است که اتاقهای خانه چیزی در باره آنچه من می‌خواهم نشان نمی‌دهد، دل به دریا می‌زنم تا نظم را بشکنم. می‌پرسم: «می‌شود به پشت بام برویم؟ گمانم بهترین روش، اندازه گرفتن کل مساحت است.»

زن به من نگاه می‌کند، برق تندی، شاید بر اثر تباین یا سایه‌های اتاق ناهارخوری، در چشمهایم می‌درخشد. سرانجام می‌گوید «برای چه؟ آقای... والدیویا... خیلی خوب از ابعاد خانه اطلاع دارد.» و آن مکثها، یکی قبل و یکی بعد از اسم صاحبخانه، اولین علامتی است که نشان می‌دهد چیزی زن را آزار می‌دهد و باعث می‌شود که برای

لحظه‌ای از گرداندن آن باز نمی‌ایستد می‌شوم. از دوران بچگی تا به حال از این تسبیحها ندیده‌ام. دلم می‌خواهد چیزی درباره آن بگویم، اما آن حالت خشن و مصمم زن به هنگام بازکردن در، امکان هر نوع گفتگوی بی‌جهتی را از بین می‌برد. وارد اتاق دراز و باریکی می‌شویم. زن با عجله کرکره‌ها را باز می‌کند، اما اتاق به دلیل وجود چهار گیاه پایا که در گلدانهای چینی و شیشه‌ای نقش‌دار کاشته شده، همچنان تاریک است. تنها اثاثی که در اتاق نشیمن به چشم می‌خورد یک نیمکت حصیری کهنه با پشتی بلند و یک صندلی جنبان است. اما اثاث کم یا گیاهان نیست که توجه مرا جلب می‌کند. زن قبل از آن که خودش روی صندلی بنشیند به من تعارف می‌کند که روی نیمکت بنشینم.

روی نیمکت حصیری، کنار من، مجله‌ای گشوده هست.

«آقای والدیویا عذر خواستند که نتوانستند شخصاً خدمت برسند.»

زن بی‌آن که پلک بزند صندلی را تاب می‌دهد. از گوشه چشم به مجله مصور فکاهی نگاهی می‌اندازم.

«سلام رساندند و...»

تأمل می‌کنم، به امید آن که زن عکس‌العملی نشان دهد. او همچنان صندلی را تاب می‌دهد. روی مجله را با مدادشمعی قرمز خط‌خطی کرده‌اند.

«... و به من گفتند به عرضتان برسانم که ناچارند چند روزی اسباب زحمتتان شوند...»

نگاهم به سرعت همه جا را دور می‌زند.

«... خانه باید دوباره برای صورت ممیزی ارزیابی شود. ظاهراً این کار انجام نشده است از زمان... شما چند سال است که اینجا هستید؟»

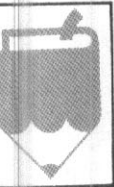
بله، آن ماتیک قرمز زیر صندلی افتاده است. اگر زن بخواهد لبخند بزند این کار را با نوازش آهسته دانه تسبیح انجام می‌دهد. لحظه‌ای احساس می‌کنم خودم را مسخره کرده‌ام، چهره زن هیچ تغییری نمی‌کند. این بار هم جوابی نمی‌دهد.

«... حداقل ۱۵ سال، درست است...؟»

حرفم را تصدیق نمی‌کند. تکذیب هم نمی‌کند. و روی لبهای نازک بی‌رنگش کمترین اثری از ماتیک نیست...

«... شما، شوهر شما و...؟»

بی تغییر حالتی در چهره، نگاهش را به من می‌دوزد و تقریباً ادامه حرفم را محال می‌سازد. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد، زن با تسبیحش





دیگری می بینم: رد دو چرخ که ظاهراً چرخ دوچرخه است، اثر دو لاستیک که بر کف چوبی رنگ و رو رفته اتاق مانده است. رد چرخها تا لبه میز می آید و بعد به سمتی که زن ایستاده است تغییر جهت می دهد و رفته رفته محو می شود...

کتابچه ام را می بندم.  
«خانم! برویم سر بقیه کار»

به سوی زن که می چرخم، می بینم که ایستاده و دستهایش را روی پشتی صندلی گذاشته است. و جلوی مردی چهارشانه نشسته که حالت نگاهش ناپیداست و از دود سیگارش به سرفه افتاده: پلکهای چروکیده و متورم و کلفت، بسان گردن لاک پشتی پیر، چشمهایش را پوشانده است. با این حال ظاهراً با نگاهش حرکات مرا زیر نظر دارد. صدها شیار خاکستری رنگ از استخوانهای برآمده گونه های بد اصلاح شده اش کش آمده است. و دستهایش را که رنگشان به سبزی می زند، زیر بغل پنهان کرده است، پیراهن آبی درشت بافتی بر تن دارد، موهای مجعد وز کرده اش شبیه به کف فایقی است که کشتی چسب، جانوری دریایی، آن را پوشانده باشد. تکان نمی خورد و یگانه نشانه حقیقی زنده بودنش تنفس خشداری است که من قبلاً آن را از لای درز در ورودی شنیده بودم. (گویی تنفسش باید از لابلای اعضای فرسوده و آزرده و بی رمقش عبور کند).

با حالت مضحکی زیر لب می گویم: «عصر بخیر...» - و آماده ام که کل قضیه را فراموش کنم. معماً، آمیلامیا، ارزبایی، و سرنخها را. منظره این گرگ دچار تنگی نفس توجیهی است برای فراری سریع. دوباره می گویم و این بار با لحن خداحافظی، نقاب لاک پشت به لبخندی شیرانه از هم باز می شود، انگار تمام منافذ آن ماهیچه از لاستیکی شکستنی و مشمع پوسیده درست شده باشد. دستش را دراز می کند و مرا باز می دارد:

مرد با صدایی خفه و دور که نه از حلق بلکه از امعایش بر می آید: صدایی ضعیف و زیر می گوید: «والدیویا چهار سال پیش فوت کرده است».

اکنون که اسیر آن پنجه قوی و تقریباً دردآور شده ام به خود می گویم که تظاهر بی فایده است. از حالت چهره های مومی و لاستیکی که مرا زیر نظر دارند چیزی بر نمی آید و به همین دلیل می توانم به رغم همه چیز برای آخرین بار تظاهر کنم، تظاهر به این که با خودم حرف می زنم و می گویم:

«آمیلامیا...»

بله، تظاهر برای همه ما تمام می شود. مشت

که بازویم را فشار می داد، فقط لحظه ای نیرویش را وارد می آورد و بعد شل می شود، دست آخر ضعیف و لرزان فرو می افتد. پیش از آن که مرد از جای برخیزد و آن دست مومی را که بر شانه اوست بگیرد؛ زن که برای اولین بار گنج شده است با نگاهی بسان نگاه پرنده ای زخمی به من می نگرد و ناله سر می دهد؛ ناله سوزناکی که تغییری در حال آشفته او نمی دهد. آن دو غول ذهن من به ناگاه دو پیر تنهای زخم خورده و مهجور می شوند و با لرزه ای که من از دیدن آن سراپا شرم زده می شوم دست یکدیگر را می گیرند، اما تسلاهی نمی یابند. خیال پردازی مرا به این اتاق خالی کشانده است تا به حریم خصوصی و خلوت دو موجودی که به دلیلی از زندگی بریده اند و من حق بی بردن به آن را نداشتم دست درازی کنم. هیچگاه خودم را چنین خوار و حقیر نکرده بودم. هرگز اتفاق نیفتاده بود که این چنین قدرت تکلم را از دست بدهم. هر اشاره ای از سوی من بیهوده است: آیا باید به طرفشان بروم، لمستان کنم، دست نوازش بر سر زن بکشم و به خاطر مداخله در کارشان پوزش بطلبم؟ کتابچه را در جیبم می گذارم. همه سر نخهایی را که برای داستان پلیسی خودم جمع آوری کرده بودم، از ذهن بیرون می رانم: مجله مصور فکاهی، لوله ماتیک، میوه گاززده، رد دوچرخه، پیش بند چهارخانه آبی... تصمیم می گیرم بی آنکه حرفی بزنم، از این خانه بروم. پیرمرد حتماً از پشت پلکهای کلفت خود متوجه من شده است. با آن صدای خس خسی به من می گوید:

«او را می شناختید؟»

آهنگ طبیعی آن صیغه ماضی که حتماً هر روز به کار می برند، مرحله نهایی تخریب خیالات من است. جواب همین جاست. او را می شناختید؟ چند سال؟ چند سال دنیا بدون آمیلامیا که اولین بار با فراموشی من کشته شد و بعد دوباره با خاطره غمناک و ضعیفی زنده شد به سر برده است، چه وقت آن چشمهای خاکستری جدی دیگر از دلگشایی باغی همیشه خلوت شگفت زده نشد؟ چه وقت آن لبها دیگر با آن حالت جدی و توأم با ادا و اصول برآمده و جمع نشد که - حالا می فهمم - آمیلامیا در آن حالت به کشف و تبرک جلوه هایی از زندگی می پرداخت که به دلش افتاده بود دیری نمی پاید؟

«بله، ما با هم در باغ ملی بازی می کردیم. خیلی وقت پیش».

مرد با صدایی باز هم آرامتر می گوید:

«چند سالش بود؟»

«یقیناً هفت ساله بود. بله، هفت سال بیشتر نداشت».

زن دستهایش را گویی به استغانه از من با صدایش بلند می کند:

«آقا، چه شکلی بود؟ خواهش می کنم به ما بگویید او چه شکلی بود...»

چشمهایم را می بندم. «آمیلامیا برای من هم خاطره ای است. فقط می توانم او را با چیزهایی که در باغ می یافت، لمس می کرد و با خود می برد مجسم کنم. بله. حالا او را می بینم که از تپه پایین می آید. نه، حقیقت ندارد چون حالا خاکریز هم نیست. تپه ای پوشیده از علف بود و آمیلامیا با رفت و آمدش روی آن راهی به وجود آورده بود و پیش از آن که از تپه پایین بیاید، از آن بالا به من سلام می کرد همراه با موسیقی، بله موسیقی که با چشمهایم می شنیدم، تصاویری که می بویدم، مزه های که می شنیدم، بوهایی که لمس می کردم... خیال و همناک من... گوش می دهید؟... آمیلامیا به سوی من تکان می داد و از تپه پایین می آمد، لباسی سفید بر تن داشت، با پیش بند چهارخانه آبی... همان که روی بند پشت بام پهن است...»

بازوان مرا می گیرند و من چشمهایم را نمی گشایم.

«آقا چه شکلی بود؟»

«چشمهایش خاکستری بود و رنگ موهایش زیر آفتاب و سایه درختان تغییر می کرد...»

مرا به آرامی با هم به جلو می رانند؛ صدای تنفس خشدار مرد را می شنوم، و صدایی که از برخورد صلیب تسبیح زن به بدنش بر می آید.

«خواهش می کنم به ما بگویید...»

«وقتی می دوید هوا به چشمهایش اشک می آورد؛ به نیمکت من که می رسید گونه هایش از اشک شادی خیس بود...»

چشمهایم را همچنان بسته نگاه می دارم. حالا از پله بالا می روم. دو، پنج، هشت، نه، دوازده پله. چهار دست هیکل مرا به جلو می رانند «به ما بگویید که او چه شکلی بود؟»

«زیر درختان اکالیپتوس می نشست و شاخه ها را به هم می بافت و وانمود می کرد که گریه می کند تا من از کتاب خواندن دست بکشم و به سراغ او بروم...»

لولاهاهی در غرغز می کند. بو همه چیز را نابود می کند: حواس دیگرم را می کشد و بسان مغولی زرد چهره بر تخت خیالات من جلوس می کند، سنگین چون صندوقچه ای، موج چون خش خش



پردۀ ابریشمین، مزین چون عصای سلطنتی ترکان، کدر چون رگی پنهان و عمیق، درخشان چون ستاره‌های مرده. دستها مرا رها می‌کنند. بیش از گریه، لرزش زوج مسن مرا در میان می‌گیرد، چشمهایم را آهسته باز می‌کنم. صبر می‌کنم تا تاری مرطوب قرنیه‌ام و آنگاه تور مژه‌هایم اتافی را که از آن جدال عظیم عطرها و بخورها و شبنم گلبرگهای تقریباً سرخ خفقان گرفته است دریابد. حضور گل‌های اینجا چنین است که بی تردید حس دارند: شیرینی قدومه، دل به هم خوردگی انقوزه، آرامگاه گل مریم، معبد جوز کونل؛ اتاق نقلی بی پنجره‌ای که از شعله سفید شمعهایی که جرق جرق می‌سوختند، نور می‌گرفت. و گل‌های مرطوب و مومی خشک، خود را به قلب آن شبکه پیچیده عرضه می‌کرد و فقط از آن جا، از آفتاب زندگی، آیا دوباره جان گرفتن و از پشت شمعها و در میان گل‌های پراکنده، دیدن اسباب بازیهای کهنه ممکن می‌شد؟ حلقه‌های رنگین و بادکنکهای کم‌باد و چروکیده، آلوهای مانده شفاف، اسبهای چوبی یال شکسته، کفشهای غلتک‌دار کهنه، عروسکهای بی چشمی که موهایشان کنده شده، خرسهای اسباب بازی که خاک اژه درونشان بیرون ریخته، اردکهای لاستیکی که سوراخ سوراخ شده، سگهای بید خورده، طنابهای بازی پوسیده، تنگهای بلور پر از آب‌نباتهای خشکیده، کفشهای بچگانه مندرس، سه‌چرخه - سه تا چرخ؟ نه، دو تا؛ و این که چرخهای دوچرخه باشد، دو تا چرخ قرینه، زیر زین - کفشهای چرمی با تودوزی پشمی؛ و پیش روی من، در فاصله‌ای نزدیک، تابوتی کوچک روی جعبه‌های آبی قرار گرفته است، مزین به گل‌های کاغذی، این بار گل‌های زندگی، میخک و آفتاب‌گردان، شقایق و لاله، اما مثل سایر گلها، گل‌های مرگ، بخشی از معجزونی است که از تمام عناصر این آئین دفن زمستانی به وجود آمده؛ و درون تابوتی رویه نقره‌ای و در میان پارچه‌های ابریشمین سیاه و روی تشک ساتن سفید، آن چهره آرام و بی‌حرکت قرار دارد که گردی آن در قاب باشلقی توری است، سرخاب مالیده و کمان ابرویش با خطی نازک کشیده، پلک‌های بسته، مژه‌های طبیعی و پرپشت که سایه کم‌رنگی بر گونه‌های به شادابی گذشته می‌افکند. لب‌های سرخ تقریباً برآمده با همان حالت جدی که آمیلا میا وقتی تظاهر می‌کرد عصبانی است به خود می‌گرفت تا من به سراغش بروم و با او بازی کنم. دستهایش به هم پیوسته روی سینه، تسبیحی دقیقاً شبیه به تسبیح مادر بیخ گردن مقوایش، کفنی کوچک و سفید روی تن نابالغ و پاکیزه و رام.

زوج پیر زانو زده‌اند و هق‌هق می‌کنند.

دستم را دراز می‌کنم و بر صورت چینی دوستم می‌کشم. سرمای آن نقش چهره ملکه عروسکی بر شکوه این مجلس سوگواری شاهانه حکمفرماست. چینی، مقوا و پارچه. «آمیلا میا دوست کوچیک خود را فراموش نمی‌کند و همین‌جا توی همین عسک دونالم بگرد.» دستم را از روی جسد مصنوعی بر می‌دارم. اثر انگشتانم بر روی پوست عروسک می‌ماند.

کم‌کم در معده‌ام، انبانی از بوی شمع و بوی گند آنقوزه در اتاقی بسته، احساس تهوع می‌کنم: روی از آرامگاه آمیلا میا می‌چرخانم. دست زن بازویم را لمس می‌کند. نگاه شریار زن لرزشی در صدای آرامش ایجاد نمی‌کند. «دیگر این جا نیا. اگر واقعاً او را دوست داشتی، هرگز به این جا بر نگرد.»

دست مادر آمیلا میا را می‌گیرم. گنج‌ومنگ پیرمرد را می‌بینم که سرش میان زانوهایش فرو افتاده است، و از اتاق خارج می‌شوم تا بروم به سوی پله‌ها، اتاق نشیمن، هشتی و خیابان.

## ۵

اگر نگویم یک سال، دست‌کم نه یا ده ماهی گذشته است. دیگر از یادآوری آن آیین بت‌پرستی دچار ترس نمی‌شوم. بوی گلها و شکل آن عروسک سرد از یادم رفته، آمیلا میای واقعی به خاطر هام برگشته است و دوباره گرچه احساس خوشحالی نمی‌کنم، احساس سلامت می‌کنم؛ باغ ملی، کودک زنده، اوقات مطالعه نوجوانی بر اشباح آن کیش بیمارگونه، چیره شده است. تصویر زندگی از آن یکی قویتر است. به خودم می‌گویم که همیشه با آمیلا میای واقعی خودم که بر کاریکاتور مرگ پیروز شده است زندگی می‌کنم. و روزی جرأت می‌یابم دفترچه‌ای را که در آن ارقام و اطلاعات جعلی ارزیابی را ثبت کرده بودم ورق بزنم. باز از میان اوراق دفترچه، کارت آمیلا میا با آن دستخط بسیار بد کودکانه و نقشه مسیر باغ تا خانه او به زمین می‌افتد. وقتی آن را بر می‌دارم لبخند می‌زنم. گوشه کارت را به دندان می‌گیرم و به این فکر می‌افتم که آن بیچاره‌ها به رغم همه چیز این هدیه را می‌پذیرند.

سوت‌زنان کتم را می‌پوشم و گره کراواتم را محکم می‌کنم. چرا به دیدنشان نروم و این تکه کاغذ را که دستخط فرزندشان است به آنها ندهم؟ به سوی خانه یک طبقه می‌شتابم. باران نم‌نم می‌بارد و بر اثر آن، بوی نمناک رحمتی که خاک را بر هم می‌زند و سبب تسریع جوشش هر چه در

خاک ریشه دارد می‌شود، بر می‌خیزد.

زنگ می‌زنم. باران تند می‌شود و باز زنگ می‌زنم. صدایی تیز فریاد می‌زند: «آمدم» انتظار مادر را دارم تا با آن تسبیح همیشگی در را به رویم بگشاید. یقه کتم را بالا می‌زنم. زیر باران بوی لباسهایم و بوی تنم بر می‌خیزد. در باز می‌شود.

«چه می‌خواهید؟ آه، چه قدر خوب شد که آمدید!»

دختری علیل که روی صندلی چرخدار نشسته است دستهایش را روی دستگیره در می‌گذارد و با حالتی شکلک‌وار و غریب به من لبخند می‌زند. قوز سینه‌اش پیراهن سفیدش را به شکل پرده‌ای در آورده که روی بدنش را پوشانده است: پارچه سفیدی که به دلیل پیش‌بند چهارخانه آبی رنگش ظاهر دلربایی پیدا کرده است. زن کوچولو از جیب پیش‌بندش پاکت سیگاری در می‌آورد و بسرعت سیگاری روشن می‌کند، ماتیک نارنجی لبانش ته سیگار را لک می‌اندازد و دود سیگار باعث می‌شود که چشمان خاکستری زیبایش نیمه باز باشد. دستی به زیر موهای مسی رنگ و گاه مانند و مجعدش می‌کشد، بی‌آنکه نگاه کنجکاو و نگران و در عین حال مشتاق، اما حالا ترسنده‌اش را، از من برگردد. «نه کارلوس! برو. دیگر برنگرد.»

در همین موقع صدای تنفس خشدار پیرمرد را که نزدیک و نزدیکتر می‌شود از درون خانه می‌شنوم.

«کجایی؟ می‌دانی که تو نباید در را باز کنی! برگرد تو، موجود دوزخی! می‌خواهی باز هم به کفالت بزنی؟»

قطره‌های باران از پیشانی و گونه‌ها و دهانم می‌لغزد و مجله مصور از دستهای کوچک ترسنده روی سنگفرش خیس می‌افتد.



\* اشارات بدین قرار است: هکلبری فین Huckleberry Finn  
 قهرمان رمان معروفی به همین نام (۱۸۸۵) اثر مارک تواین (۱۹۱۰ - ۱۸۳۵)، میلادی دوویتر Milady de winter مأمور کاردینال ریشیلو در کتاب سه تفنگدار (۱۸۴۳) اثر الکساندر دوما (۱۸۷۰ - ۱۸۰۲) ژنیویو دوپربانت Genevieve de Brabante قهرمان زن افسانه آسمانی قرن سیزدهم به نام «همسر دائمی»، میشل استرگف Micheal Strogoff مأمور تزار در زمانی به همین نام از ژول ورن.

